



آنچه معمولاً با شنیدن نام دکتر مصدق به ذهن متبادر می‌شود، ملی شدن صنعت نفت و خارج شدن آن از دست چپاولگران انگلیسی است اما اینک می‌خواهیم بررسی کنیم

۱– آيا مرحوم دکتر مصدق که بیش از ۹۰ سال عمر کرد در تمام دوران زندگی سیاسی خود، مبارزی علیه استبداد و امپریالیسم بوده و در همین راستا عمل می کرده‌است؟! و آیا درون نظام حاکم و وابسته عمل می کرده یا علیه نظام به فعالیت سیاسی اشتغال داشته‌است؟

۲– آيا واقعا ملی شدن صنعت نفت ایران، کار دکتر مصدق بود و او رهبری نهضت ملت ایران را در این حرکت ضدامپریالیستی بر عهده داشت یا بر موحی سوار شد که قبل از او توسط رهبران مذهبی و ملی دیگری ایجاد شده بود؟

۳– با توجه به اینکه نهضت ملی شدن صنعت نفت، حرکتی استثنائ طلبانه و ضدبیگانه، بویژه ضدسلطه انگلیس بوده است آیا اصولاً دکتر مصدق در طول زندگی سیاسی خود دارای چنین موضعی علیه نفوذ اجنبی بویژه انگلیس در ایران بوده است یا خیر؟

۴– در ملی شدن صنعت نفت آیا براستی دکتر مصدق بر حرکت توده‌ای و مردمی تکیه داشته و مردم را اساس مبارزات سیاسی-اجتماعی خودمی‌دانسته‌است؟!

۵– آيا دکتر مصدق در شیوه زندگی سیاسی خود دموکرات لیبرال و ملی بود و اصولاً با توجه به برخورداری از تحصیلات عالیه و زندگی در غرب، دارای نوشته‌ها و تقریراتی در این زمینه که بتواند الگو و راهنمای پیروان خود قرار گیرد، حاست و به عبارت دیگر آیا دکتر مصدق صاحب مکتب خاصی در زمینه اندیشه سیاسی است؟ بررسی زندگی سیاسی دکتر مصدق در ادوار مختلف و در شرایط سیاسی - اجتماعی متفاوت، بسیاری از حقایق و واقعیت‌های مربوط به ایشان را روشن خواهد کرد و بدین منظور زندگی سیاسی دکتر مصدق را در ۳ دوره تاریخی معین مورد بررسی و تجزیه و تحلیل قرار می‌دهیم و سعی خواهیم کرد با مروری بر عملکرد وی در هر دوره، پاسخ به این سوالات را دریاپیم

این سه دوره عبارت خواهند بود از:

۱– دوره قاجار، از زمان سلطنت ناصرالدین شاه تا سقوط احمدشاه

۲– دوره دیکتاتوری رضاخانی، از کودتای ۱۲۹۹ تا شهریور ۱۳۲۰

۳– دوره حکومت محمدرضا از آغاز سلطنت تا کودتای ۲۸ مرداد ۳۳.

■ **دوره قاجار**

محمد مصدق سال ۱۲۶۱ در خلوانه ترومند و متنفذ دیوانی چشم به جهان گشود. پدرش میرزا هدایت‌الله،وزیر دفتر و عموزاده میرزا یوسف مستوفی‌الاملاک، صدراعظم پیشین ایران بود. مادر وی، ملک تاج خانم نجم‌السلطنه از طرف پدر، نوه بزرگ فتحعلی شاه، خواهر عبدالحمین فرمانفرما و عموزاده ناصرالدین شاه و برادر نجم‌السلطنه فرمانفرما سردودمان خاندان‌های فرمانفرمایسان و دولتمردان تروتمند و پرقدتر قبل و پس از مشروطه بود. وایستگان و خوشایوندان ایشان همگی جزو نظام سیاسی حاکم و دربار بودند. بعضی خویشان او از جمله فرمانفرما در نهضت مشروطیت خود را از هواداران مشروطه وانمود می‌کردند اما پس از مدتی تغییر موضع دادند. اغلب خویشاوندان و نزدیکان ایشان در شبکه فراماسونی وابسته به انگلیس عضو بودند. در دوره اول مجلس، مصدق هنگام تصدی دایی خود فرمانفرما در مقام ولی آذربایجان، کفالت امور او را در تهران برعهده داشت و در پی درگذشت پدرش، یکی از مشاوران فرمانفرما شد. در کابینه‌های قوام‌السلطنه مشارکت کرد. از نظر ملی نیز دکتر مصدق، خود از مالکان بزرگ و اشرافی بود. همین ثروت قابل توجه موجب شده بود به خاطر بی‌نیازی در زندگی سیاسی خود شخصا دچار فساد مالی نشود و در بیشتر پست‌هایی که داشته بااموری همچون زردی و رشوه‌خواری مبارزه کرده‌است.ناصرالدین شاه به دنبال مرگ پدر مصدق و برای تجلیل از خدمات وی، به پسر ۹ ساله‌اش، لقب «مصدق‌السلطنه» داد و او مستوفی خراسان کرد. پس از صدور فرمان مشروطیت و تشکیل مجلس شورای ملی، مصدق کاندیدای انتخابات دوره اول مجلس شد و از طرف اعیان و اشراف اسفهان به نمایندگی برگزیده شد ولی اعتبارنامه او به علت صفر سن مورد اعتراض قرار گرفت و به مجلس راه نیافت. مصدق

رد ۲ نظریه درباره مصدق

- دکتر منوچهر محمدی

دناست- سیدحسین مکی در هر دو مورد یادشده چه مخالفت با ساعد و چه مخالفت با لایحه از دکتر مصدق درخواست کرد نظر خود را برای مجلس ارسال کند. در مورد اول پس از اصرار زیاد دکتر مصدق نامه‌ای به مجلس نوشت و در آن مجلس را دعوت به سکوت کرد. در مورد دوم نیز پس از اصرار بسیار مکی با ارسال نامه‌ای عجیب در واقع به شیوه‌ای با ارائه یک پیشنهاد اصلاحی موافقت خود را با این لایحه انگلیسی اعلام می‌کند. مرحله دوم حضور دکتر مصدق از زمانی آغاز شد که به دعوت اقلیت مجلس خود را از حالت بازنشستگی سیاسی خارج کرده و به عنوان کاندیدای نمایندگی مجلس برای دوره شانزدهم وارد فعالیت‌های سیاسی شد. در این زمان بود که در اعتراض به تقلب در انتخابات به اتفاق حدود ۲۰۰ نفر دیگر در دربار متحنن شدند اما این تحمن بدون اخذ نتیجه پایان گرفت. در پی ترو هزیر به دست فداییان اسلام و دستگیری عدلای همچون آیتالله کاشانی، خلیل طهماسبی و بقایی، مصدق نیز به احمدآباد تبعید شد اما پس از مدت کوتاهی دوباره به تهران بازگشت. در این زمان که لطلال آرای تهران اعلام شده بود،دون توجه به این امر مجلس آغاز به کار کرد. مصدق در همایشی مردمی به این اقدام اعتراض کرده پس از مدتی نیز به مجلس راه یافت. دکتر مصدق بودند دستگیر شدند. آیتالله کاشانی را که در آن تصریح شده بود نفت ایران متعلق به هیچ کشور خارجی نیست، قرائت کرد و پس از چندی به ریاست کمیسیون نفت مجلس انتخاب شد. پس از انتخاب رزم‌آرا برای نخست‌وزیری، دکتر مصدق نیز از کسانی بود که علیه او اعتراض کرد. به دنبال این امر کمیسیون نفت مجلس ۱۰ روز به دولت فرصت می‌دهد تا نظر خود را نسبت به لایحه الحاقی اعلام کند. سپس به دعوت آیتالله کاشانی از مردم در تمام کشور، گروه‌های وسیعی در حمایت از ملی شدن صنعت نفت برگزار شد و در پی آن اقلیت مجلس که نام دکتر مصدق در میان آنها نیست، دولت را به دلیل عدم امنیت قضایی، استیضاح کرد. پس از ترور رزم‌آرا به دست فداییان اسلام و در محیطی که تحت فشار ملت و علمای مذهبی حتی عوامل سرسپرده انگلیس قادر به مقابله با موج بر خاسته‌نیزدند. کمیسیون نفت، طرح ملی شدن صنعت نفت را تصویب کرد و به دنبال آن این امر در مجلس شورای ملی و مجلس سنا به اتفاق آرا به تصویب رسید. با توجه به آنچه ذکر شد می‌توان گفت مساله ملی شدن صنعت نفت با توجه به فضای عمومی مناسب ایجاد شده توسط فداییان اسلام، آیت‌الله کاشانی و جمعی از نمایندگان مجلس که در مجلس پانزدهم و در غیاب مصدق، سنگ بنای ملی شدن صنعت نفت را گذراده بودند، کلید خورده بود و دکتر مصدق نیز در این مرحله با احساسی که در حمایت داخلی و خارجی پیدا کرد به این نهضت ملحق شد، نه آنکه آن را رهبری کرده یا به وجود آورده باشد. در هر صورت می‌توان گفت آنچه موجب تصویب «طرح ملی شدن صنعت نفت» شد، گلوله خلیل طهماسبی بود که با قتل رزم‌آرا اقدرتمندترین فرد نظام حاکم[۱] آنچنان رعب و وحشتی در حاکمیت ایجاد کرد که به‌رغم وجود اکثریت نمایندگان وابسته به سیاست انگلیس در مجلس، آن طرح به اتفاق آرا به تصویب رسید و به دنبال آن بنا به پیشنهاد جمال امامی که از عناصر سیاست انگلیس بود، دکتر مصدق برای نخست‌وزیری پیشنهاد شد. دکتر مصدق برخلاف دوره چهاردهم مجلس که پیشنهاد نخست‌وزیری را به بهانه قبول شرط بازگشت به مجلس نپذیرفته بود، بار این بدون هیچ‌گونه پیش شرطی پیشنهاد نخست‌وزیری را پذیرفت. در این ترتیب مرحله سوم زندگی سیاسی وی که حساس‌ترین دوران زندگی وی است آغاز شد. دکتر مصدق بدون مشورت با اعضای جبهه ملی، وزیران خود را که اغلب از دولتمردان سابق بودند انتخاب و سپس برنامه خود را بدین شرح اعلام کرد:

۱– اجرای قانون ملی شدن صنعت نفت در سراسر کشور (که قبلاً تصویب شده بود)
۲– اصلاح قانسون انتخابات مجلس شورای ملی و انتخابات مجلس هفدهم در زمان دولت دکتر مصدق به صورتی ناقص انجام شد و مجلس با ۷۰ نفر رسمیت یافت. همچنین در زمان دولت مصدق بود که در تهران، حکومت نظامی اعلام شد و تا پایان دوره او ادامه یافت. به دنبال تقاضای دکتر مصدق از شاه برای تصدی وزارت جنگ برای خودش و امتناع شاه از پذیرش این درخواست، دکتر مصدق استعفا کرد و در پی آن مجلس به نخست‌وزیری قوام راه اعتماد داد اما چند روزی نگذشت که با اعتراض آیتالله کاشانی و به رهبری وی در تهران و اغلب شهرهای ایران تظاهرات وسیعی در حمایت از مصدق انجام شد و درگیری‌های خونین ۳۰ تیر موجب شد شاه قوام را عزل

درباره شخصیت و مواضع نخست‌وزیر مغضوب دوره پهلوی دوم

رد ۲ نظریه درباره مصدق

کرده و مجلس به زمامداری مصدق ابراز تمایل کند. پس از مخالفت‌هایی که مجلس سسنا با برخی لوایح مجلس شورا انجام داد، طرح تقلیل مدت مجلس سنا از ۴ سال به ۲ سال به سرعت در مجلس شورا تصویب شد و بدین ترتیب این مجلس منحل شد. پس از چندی، لایحه‌ای به مجلس تقدیم شد که طی آن با توجه به اختیارات وسیع نخست‌وزیر در هیچ شرایطی وی نتواند مجلس را تعطیل کند که این طرح با اعتراض شدید دکتر مصدق روبه‌رو و مسکوت گذراده شد. سپس مصدق از مجلس، تقاضای اختیارات قانون‌گذاری یک ساله کرد که با مخالفت روبه‌رو شد اما سرانجام این اختیارات به دکتر مصدق داده شد، البته آیت‌الله کاشانی طی نامه‌ای مخالفت خود را با نقض قانون و تضعیف مجلس ابراز کرد. همچنین مصدق بدان علت که محرمانه وسایل مسافرت شاه را از ایران فراهم کرد، مورد اعتراض شدید آیت‌الله کاشانی و مردم قرار گرفت و به دنبال این امر و تظاهرات مردم، شاه از رفتن منصرف شد می‌شدیم. بعد ماینبر می‌زدیم که کسی ما را نبینند. زمستان بود و همه جا پوشیده از برف و انصافا نمی‌شد بپایه رفت. موقع برگشتن هم با ۱۲۰ لیتر آب دوباره روی قاطر سوار می‌شدیم. بچه‌ها به محض اینکه ما را می‌دیدند می‌گفتند: دراید چپزه عروس می‌آورید!

■ **بدون قلب هرگز**

با یکی از دوستان که بعدا به شهادت رسید، چند وقتی در منطقه عملیاتی «شلمیجه» بودیم. مدت‌ها بود از من می‌خواستو برایش وصیتنامه بنویسم. ما در نوشتن آن کمی کشش کنم اما استعداد نثند و از یکی از شب‌ها همکشد شد. چون به او قول داده بودم و از طرفی وصیتنامه هم نداشت و چیزهایی را هم شفاهی به تناوب به من گفته بود با چند نفر از بچه‌ها جمع شدیم و چند کلمه از آنچه قبلا گفته بود را به عنوان وصیتنامه نوشتیم و گذاشتیم داخل پاکت و آن را در جیبی نهادیم. می‌عبارت بشیرد به یاد ماندنی که اتفاقا عین تعبیر خود ماسید بود خطاب به پدر و مادرش، به این مضمون بود: «پدر و مادرم! شما چشم من هستید ولی امام قلب من است. بدون چشم می‌شود زندگی کرد اما بدون قلب هرگز!»

■ **با ساک و پتو**

شب اولی بود که رفته بودیم سپاه. ما تدمیم جا به جا می‌شویم و نفسی تازه کنیم آماده باش زنده. اعلام کردند برادران را کل تجهیزات به خط بشوند. یکی از دوستان که همشهری‌ام بود هر چه را داشت و نداشت به زحمت زده بود. زیر و فلش و آمده بود بیرون، حتی ساک و پتوی خواب را. گفتم: برادر! اینها دیگر چییه با خودت آوردی. پتو و ساک که دیگر تجهیزات نیست.

■ **من می‌توانم برای بچه‌ها نوحه بخوانم**

سال ۶۱ با داشتن چهارده سال سن به اتفاق چند نفر دیگر مثل خودم تصمیم گرفتیم به جبهه برویم. بعضی‌ها را از همان «سواه» کنار زندان ما. من «تهران» آمدم. آنها را بردند «پادگان امام حسن (ع)». آنجا دیگر واقعا سخت می‌گرفتند. اکثر بچه‌ها را بدون ملاحظه کنار گذاشتند. رفتیم اتاق فرماندهی به شکایت، فایده نداشت. در همان حال که گریه می‌کردم- به اتکای صدایی که داشتم- گفتم: من نوحه هم بلدم بخوانم. می‌ایم آنجا برای زنده‌نگان نوحه می‌خوانم. از خدا خواسته گفتم: یک نوحه بخوان ببینم. کمی این یا و آن پا کردم. رویم نمی‌شد اما چاره‌ای نبود. شروع کردم به نوحه خواندن که خیلی خوشش آمد و مرا پذیرفت. در منطقه برای نوحه خواندن حتما باید چهار پایه و سطلی زیر پایم می‌گذاشتم. اگر نه در میان بچه‌ها گم می‌شدم!

■ **امان از دست تو**

در تاریخ ۱۰ دی- سال ۶۵- با دوستم «عباس بیات» رأس ساعت ۹ صبح قرار گذاشته بودیم که به «سواه» برویم و از آنجا به جبهه. منزل ما آن موقع در شهر «ژاوه» ۴۵ کیلومتری «سواه» بود. روز موعود وسایلم را جمع کردم و آرام آمد تا در خانه. مادرم که متوجه شده بود سراغم آمد و گفت: «حسین» کجان شاه‌الله. گفتم: می‌روم حمام. گفتم مگر ندیدی حمام خانه را روشن کرده‌ام. جواب دادم چرا؟ می‌خواهم حمام عمومی بروم و «عباس» پشتم را کیسه بکشد. مادرم که زنگ‌تر از این حرف‌ها بود ادامه داد: مادر نکند مثل دفعه قبل فرار کنی و به جبهه بروی. گفتم: نه مادر. الان «عباس» هم ساک حمامش را برداشته و منظر من است. خداحافظی کردم و آمدم سسر جاده. یادام افتاد که انگشتری‌ام را که سخت به آن وابسته بودم فراموش کرده‌ام بیاورم. چاره‌ای نبود. برگشتم خانه. مادرم گفت: حالا اگر در حمام انگشتر دستت نباشد نمی‌شود؟ گفتم: نه مادر. مگر نمی‌دانی در حمام رفتن و روز دوازدهم اعزام شدیم.

منبع: دائره المعارف «فرهنگ جبهه»

چهارشنبه ۲۸ تیر ۱۳۹۶

خاطرات جبهه ۲۴



■ **قلب سمت راست**

یکی از برادران و پاسدارهای رسمی سپاه به نام «علی مهدوی» معاونت تیپ که در عملیاتی در خدمتش بودیم، مجروح شد و نتوانست بیاید عقب. دشمن پیشروی کرده و آمده بود بالای سرش و به او تیر خلاصی زده بود در سمت چپ بدنش که قلب باشد. به خیال اینکه او شهید شده است تنهایش می‌گازاند و می‌روند. بعدا برادران حمل مجروح موفق می‌شوند او را بیآورند و به بیمارستان منتقل کنند. در بیمارستان همه شوکه می‌شوند که چطور با آنکه تیر به قلبش خورده زنده است. خودش هم تا آن زمان نمی‌دانست قلبش در سمت راست بدنش است. بعد از معاینه پزشک، مطلع می‌شود و حیران.

■ **قاطر بینوا**

جایی که ما مستقر بودیم یک نفر هر روز قاطر و دوتا ظرف شصت لیتری آب می‌برد پایین ارتفاع برای برادران آب بیاورد. قاطر کمی پیر بود. به ما سبده بودند که روی آن سوار نشویم. ما دو نفر هم‌حلی بودیم که در یک نوبت می‌رفتیم. با یکدیگر هماهنگ می‌کردیم و به محض خارج شدن از پایگاه، قاطر بینوا را دو نفری سوار می‌شدیم. بعد ماینبر می‌زدیم که کسی ما را نبینند. زمستان بود و همه جا پوشیده از برف و انصافا نمی‌شد بپایه رفت. موقع برگشتن هم با ۱۲۰ لیتر آب دوباره روی قاطر سوار می‌شدیم. بچه‌ها به محض اینکه ما را می‌دیدند می‌گفتند: دراید چپزه عروس می‌آورید!

■ **بدون قلب هرگز**

با یکی از دوستان که بعدا به شهادت رسید، چند وقتی در منطقه عملیاتی «شلمیجه» بودیم. مدت‌ها بود از من می‌خواستو برایش وصیتنامه بنویسم. ما در نوشتن آن کمی کشش کنم اما استعداد نثند و از یکی از شب‌ها همکشد شد. چون به او قول داده بودم و از طرفی وصیتنامه هم نداشت و چیزهایی را هم شفاهی به تناوب به من گفته بود با چند نفر از بچه‌ها جمع شدیم و چند کلمه از آنچه قبلا گفته بود را به عنوان وصیتنامه نوشتیم و گذاشتیم داخل پاکت و آن را در جیبی نهادیم. می‌عبارت بشیرد به یاد ماندنی که اتفاقا عین تعبیر خود ماسید بود خطاب به پدر و مادرش، به این مضمون بود: «پدر و مادرم! شما چشم من هستید ولی امام قلب من است. بدون چشم می‌شود زندگی کرد اما بدون قلب هرگز!»

■ **با ساک و پتو**

شب اولی بود که رفته بودیم سپاه. ما تدمیم جا به جا می‌شویم و نفسی تازه کنیم آماده باش زنده. اعلام کردند برادران را کل تجهیزات به خط بشوند. یکی از دوستان که همشهری‌ام بود هر چه را داشت و نداشت به زحمت زده بود. زیر و فلش و آمده بود بیرون، حتی ساک و پتوی خواب را. گفتم: برادر! اینها دیگر چییه با خودت آوردی. پتو و ساک که دیگر تجهیزات نیست.

■ **من می‌توانم برای بچه‌ها نوحه بخوانم**

سال ۶۱ با داشتن چهارده سال سن به اتفاق چند نفر دیگر مثل خودم تصمیم گرفتیم به جبهه برویم. بعضی‌ها را از همان «سواه» کنار زندان ما. من «تهران» آمدم. آنها را بردند «پادگان امام حسن (ع)». آنجا دیگر واقعا سخت می‌گرفتند. اکثر بچه‌ها را بدون ملاحظه کنار گذاشتند. رفتیم اتاق فرماندهی به شکایت، فایده نداشت. در همان حال که گریه می‌کردم- به اتکای صدایی که داشتم- گفتم: من نوحه هم بلدم بخوانم. می‌ایم آنجا برای زنده‌نگان نوحه می‌خوانم. از خدا خواسته گفتم: یک نوحه بخوان ببینم. کمی این یا و آن پا کردم. رویم نمی‌شد اما چاره‌ای نبود. شروع کردم به نوحه خواندن که خیلی خوشش آمد و مرا پذیرفت. در منطقه برای نوحه خواندن حتما باید چهار پایه و سطلی زیر پایم می‌گذاشتم. اگر نه در میان بچه‌ها گم می‌شدم!

■ **امان از دست تو**

در تاریخ ۱۰ دی- سال ۶۵- با دوستم «عباس بیات» رأس ساعت ۹ صبح قرار گذاشته بودیم که به «سواه» برویم و از آنجا به جبهه. منزل ما آن موقع در شهر «ژاوه» ۴۵ کیلومتری «سواه» بود. روز موعود وسایلم را جمع کردم و آرام آمد تا در خانه. مادرم که متوجه شده بود سراغم آمد و گفت: «حسین» کجان شاه‌الله. گفتم: می‌روم حمام. گفتم مگر ندیدی حمام خانه را روشن کرده‌ام. جواب دادم چرا؟ می‌خواهم حمام عمومی بروم و «عباس» پشتم را کیسه بکشد. مادرم که زنگ‌تر از این حرف‌ها بود ادامه داد: مادر نکند مثل دفعه قبل فرار کنی و به جبهه بروی. گفتم: نه مادر. الان «عباس» هم ساک حمامش را برداشته و منظر من است. خداحافظی کردم و آمدم سسر جاده. یادام افتاد که انگشتری‌ام را که سخت به آن وابسته بودم فراموش کرده‌ام بیاورم. چاره‌ای نبود. برگشتم خانه. مادرم گفت: حالا اگر در حمام انگشتر دستت نباشد نمی‌شود؟ گفتم: نه مادر. مگر نمی‌دانی در حمام رفتن و روز دوازدهم اعزام شدیم.

منبع: دائره المعارف «فرهنگ جبهه»

